

پستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم دیکه گفتمی که در سخن باشد حاصل  
 جنبش زبان گفتن به تانانی که راز دل با دوست به جز بگفتن نمیتوان گفتن به خان  
 رانیز در گزارش شوق به هست دستی بدستان گفتن به که قلم و زبان ترانه کی است  
 این نوشتن شمار و آن گفتن به بقلم ساز میدیم گفتار به تا نگنجد درین میان گفتن  
 زانکه دانم که زمین خروش بهم به ریش گردوز الامان گفتن به مشکل افتاده است  
 در فراق به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط  
 زیاده بر شنائی نپسندد و او شناسان در نور و بیگانگی بدل کشفی مهر دل نه بندند  
 لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا این نو نهادن و چون تنک یا یگان بر معالیه  
 دو جادول گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کابو  
 من خروده نتوان گرفت دل غمزه دهمتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو پنهان از  
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت رانازم که شمع سخن در حال  
 تیغ و خنجر بداع فراق آورفانم و گیرانی ضنون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب  
 نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشود می و غنما که بنام شیر  
 بود خوانده بود می اکنون که شتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از  
 دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیلله از گرداب خون بدر آورم  
 بر در کار جوانی روی از موی سیاه تر دهمتم و شور سو دای پر بچه گان در سر مرا نیز زهر آب  
 این بلا بسا غر نخته اند و بر بگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیمم بر انگشته روز با سے  
 روشن پاتم دل در پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم  
 پر و اندام شمع خموش بوده ام همچو آیه که وقت و ذراع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه  
 بیدار دست تن ناومینش را بجاک سپردن و مجبوره که از بیم چشم زخم ز گس گلگشت  
 چمنش نتوان بر دهمتم است نعبش او را بگورستان بردن ضرر دناک خون باد که در مغز نشانی

زلفت رخ در کشد و سبیل و گل بار و دیده صیاد و دام گسته صید از بند بدر حبه ز با سودگی چه پیوندد  
 گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را نجر می چرا آینهش تن دادن شاید بعد می عاشق اگر چه  
 پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهربانی است خوشا مستو  
 و فاسکال که تلافی را از با نیست پایه بر تر نهاده باشد و از مهر که نغمه دل برده هم بهر ش جان داده  
 باشد با این همه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالاجون و او است  
 که در استان از راست نر نخبند خواهم که بهرین جانگزائی و جگر پالائی با خوشی تن نسجی که داری  
 به ساختن این خجسته گنجی است و نیز روی پنجه بر تافتن مرگ که اخذ ادرین سوم خیز وادی  
 دور نروند و خود را درین جگر که از غم زدگی بشکیب آموزگار شوند بان و بان ای دیده در  
 سرایه عشقبازان و دستگاه بهنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آرزای تابت که دهند و  
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب که کدام که دلی را از جای بر انگیزد و  
 چین گیسو کجی که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نار و ادر دیده جان غبار آرد و رفته رفته  
 مرگ دل بار آرد و بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشکفتد زمزمه خوان است و پروانه  
 که بهنگامه گرم سازی انگشت فاست بهر شمع که رخ بر افروزد و بال نشان است آری  
 شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شکفته بچین انبوه پروانه را از مردن یک شمع  
 چه غم و بلبل را از نختن یک گل چه اندوه و دلداده تماشا می رنگ و بو باشند ز فرو بسته  
 بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبانگاری که هم بحال فرشته  
 بجا تواند آورد و هم خود تو اند پرو و در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و برین  
 بیت که هم از نامه نگار است سر و برای آید فرود بر ما غم تیار دل زهار سر آمد بنویسند  
 مار صنم سلسله مو بر دهن صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست ز بد آموزی <sup>الدول</sup> انصاف  
 که از من در برابر من خویشش تا به نگاری بحل با و مرا بر آن آورد که نام با هم سامی از جانب خود  
 از شاکنم تا اندازه وانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنیم دل ساده که پیوسته

بهر بنیون و از عم بیگان و دشمنان خوشت اندوه گسارانه بچوشت آمد و ملک لایبانی بوی را از  
جوشش بر اید برقرار آورد اگر ضریخ خامه و راندر ز سرای سازگار نیاید نامه رانا خوانده گزارد  
و از کارنده در گذرند سنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا  
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و انابا باشد روز  
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر  
فرخ گداز خنده نگاه بکتران رامین امید گاه بهر چند بار روز روشن پشت تار رسید و  
بساتره شب را فروغانی سحر میدکوتاهی سخن روز کاری بدان درازی سپری گشت که  
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارشین از احاد تواند گذشت  
که نه ازین سحر مطرب نیازی ترانه ساز است و نه اذان سوساز نوازشی بلند آواز نفیس  
هم نفس گداخته خجالت کم خدستی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری  
را آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس نگارش نند خوئی شرم سطر سطر از صفحہ لبشتر  
و در بینای آن مایه که هم در هیچ رقم سنج لرزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست  
دوست را از کار برد لیکن با این همه دل آزر مجوی بدان خورسند است که چون طول زمان  
را بر درازی حبل السین امید پیوید آن نر آمد و ازین نخته باز آمد که در مهر و رزی جنگ بدان  
توان زد آو سح که هیچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشیم  
آورده اینکه نموده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لا ر  
پتنگ راستی روانی نگر رفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لا ر و کلند از لندن آید دیوان  
گورزی را بچو دست خویش آراید روز کار ورق گرداند و بنچار داوری چنانکه بود نماند والی  
فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را باندازه و نیز  
بازیافت بر کلکسری حزبی برات و از در یوزه در دولت همچشان نجات دادند گو نمنت را  
درعی خلیه و مهاجران کورث آفت و در که بر ادا و در قرار داده ام و داورا هم میا بجگر می گو نمنت